خروس بی‌محل

«زنده‌رودِ باغِ کــاران یاد باد»

محمد رحیم اخوت

نویسنده

۱

از خانه که آمدیم بیرون، عماد گفت: «خدا می‌داند چند تا شازده خانم را ترتیب‌شان را داده». من گفتم «کفاره‌ی شراب‌خوری‌های بی‌حساب / مخمور در میانه‌ی مستان نشستن است». عماد گفت: «همچین مخمور هم نیست. هنوز دست من و تو را از پشت می‌بنده. دیدی که». بهرام گفت: «آره. فکر کنم هنوز هم...».

دنباله‌ی حرفش را یا نگفت، یا من نشنیدم. احمد و جمال ساکت بودند و جلوجلو می‌رفتند.

آفتاب رفته بود؛ اما شب هنوز نیامده بود. آسمانِ دم غروب، با آن رنگ آبی غلیظ، هرچه به سمت مشرق می‌رفت پررنگ‌تر می‌شد. ماهِ تمام و ستاره‌ی ناهید در فاصله‌ی یک متری آن، فعلاً یکه‌تاز پهنه‌ی واقعا نیلی آسمان بودند؛ و فقط در انتهای سمت مشرق، ستاره‌ها، تک و توک، چشمک می‌زدند. در سمت چپ جاده‌ی باریک و خاکی که به سمت باغ‌ها و کوچه‌باغ‌ها پایین می‌رفت، خرابه‌های خانه‌های متروک و دیوارها و سقف‌ها و سردرهای فروریخته، میان تاریکی و مهتاب بی‌رنگی که تازه داشت رنگ می‌گرفت، دیده می‌شد. بهرام‌اشاره کرد به خرابه‌ها و گفت: «کی زندگی می‌کرده اینجا؟».

گفتم: ــ تا ده‌ـ پانزده سال پیش، هنوز دو ـ سه خانواری بودند.

آمده بودید؟

بارها.

رو کردم به عماد: ــ با هم آمدیم چند سال پیش.

آن وقت‌ها هم غیر از آقا کمال کسی اینجا نبود.

بود. یادت نیست. پیرمرد و پیرزنی بودند. آقا سراج که تنها نبود اینجا.

آره. هنوز عیالوار نشده بود.

بهرام پرسید: ــ چی شد اومد اینجا موند؟

عماد، همان‌طور که با انگشت شست سبیل‌های بلند جوگندمی‌اش را از روی لب‌ها پس می‌زد و به دو طرف شانه می‌کرد، گفت: «از اهل و عیال فرار کرد آمد اینجا تنها باشد؛ بعد دوباره عیالوار شد!».

یعنی از چاله درآمد و...

عماد دوید وسط حرفش: ــ با این لعبتی که ما دیدیم، آدم عاقل همان بهتر که از چاله در بیاید و خودش را بیندازد توی چاه.

ناگهان از شاخه‌یی بالای سرش نعره‌ی نتراشیده‌ی کلاغی او را از جا پراند.

من و بهرام زدیم زیر خنده. گفتم: «با این سبیل‌های گُنده و این دل و جرأت، تو باید می‌رفتی به جنگ صدام».

احمد و جمال ایستادند تا رسیدیم به آن‌ها. عینک‌هاشان در تاریکی برق می‌زد. عماد هنوز داشت به آن کلاغ، به آن «خروس بی‌محل»، فحش می‌داد. بهرام همان‌طور که نصفه نیمه می‌خندید، پرسید: «بالأخره کلاغ یا خروس؟».

هرچی بود، انگار تخم شو کشیدند.

احمد پرسید: ــ تخم کی را کشیدند؟

بهرام گفت: ــ خروسه رو.

جمال به ترتیب به تک‌تک‌شان نگاه می‌کرد؛ و پیدا بود سر در نمی‌آورد قضیه از چه قرار است. بعد پرسان نگاه کرد به من.

عماد حواسش رفته بود تو چاله و چاه که کلاغه حسابش را رسید. بعد معلوم شد کلاغ نبوده و خروس بوده. آن هم یک خروس بی‌محل.

جمال اهل سؤال کردن نبود. اهل حرف زدن هم نبود. فقط حرف‌ها را می‌شنید و لابد یک ربط و پیوندی بین آن‌ها برقرار می‌کرد و نتیجه‌یی می‌گرفت که اغلب هیچ ربطی به اصل قضیه نداشت.

خروس را که اخته کنند، گوشتش ترد و خوشمزه می‌شه.

عماد گفت: ــ بعله. آن وقت می‌گذارند لای پلو.

بهرام قهقه‌اش را سر داد و دلش را گرفت و تلوتلوخوران رفت به طرف چینه‌ی گِلی کنار باغ.

مهتاب آمده بود؛ و سایه روشن درخت‌ها زیر آسمان پر ستاره کمی‌وهم‌انگیز شده بود. معلوم نبود تاریکی مهتاب را روشن‌تر کرده بود، یا مهتاب تاریکی را غلیظ‌تر؟

برگردیم؟

بریم تا اون پایین دور بزنیم و از آن طرف برگردیم.

در سکوت، کوچه باغ را رفتیم پایین. درخت‌ها که تمام شد، در برابرمان دشت، زیر مهتاب و آسمان پُر ستاره، تا دوردست گسترده بود. نشستیم روی تخته سنگ‌ها سیگار کشیدیم و در سکوت نگاه کردیم به بیابان و تپه ماهور خفته زیر نور ماه. آسمان پر از ستاره بود. عماد، به قول بهرام، رفته بود «توی رؤیا»؛ و احمد داشت برای جمال حرف می‌زد. هوا عالی بود؛ و نسیم ملایمی‌هم می‌وزید.

بهرام پرسید: ــ استاد چندساله آمده اینجا؟

گفتم: ــ درست نمی‌دانم. بیست سالی هست انگار. اواخر جنگ بود که ظاهرا از بمباران‌ها فرار کرد و با عیال و بچه‌ها آمد. بعد که جنگ و بمباران تمام شد، آن‌ها برگشتند شهر و خودش ماند.

زن و بچه چی؟ زن و بچه نداره حالا؟

عماد گفت: ــ کجایی شازده؟ لیلی زن بود یا مرد؟ میگه که با عیال و بچه‌ها.

داشت. زنش یکی از همان شازده خانم‌هایی بود که عماد گفت: یک شاهزاده خانم سابق که از حرمسرا آمده بود و شد استاد دانشگاه. خانه را هم عین کلاس درس اداره می‌کرد. یک خانم مدیر تمام‌عیار. افسار را انداخت گردن استاد سراج‌الدین کمالی و رام‌اش کرد و چهار تا شازده پسر هم برایش آورد ـ یکی از یکی تحفه‌تر. بدتر از همه این که این آخری‌ها، خانم مدیر، منقل و رفقا و ورق و تخته را هم غدغن فرموده بود. آقا سراج هم عاقبت افسار را پاره کرد و سرگذاشت به کوه و صحرا. آمد اینجا ماندگار شد. ما هم گاهی می‌آمدیم و از صبح تا آخر شب می‌نشستیم به بازی و تخته‌نرد و سایر معاصی.

چرا اینجا؟

اولاً این‌که می‌خواست از حوزه‌ی نفوذ شازده خانم سابق و خانم مدیر لاحق هرچه ممکن است دور باشد. ثانیا این روستا ارث پدری‌اش بود و، خب، هنوز مختصر احترامی‌داشت میان روستایی‌ها.

بعد هم لابد این دختره از بازمانده‌های رعایای سابق است؟

نه. اینجایی نیست. درست نمی‌دانم او را از کجا پیدا کرده. اما هرچه هست، واقعا یک خانم به تمام معناست. زیبا و خرامان و بساز و کاردان. عین یک کدبانو و فرشته‌ی محافظ.

پیداست استاد را هم دوست دارد. آن هم با این همه اختلاف سن.

گوهرشناس است حتما. ضمن این‌که آقا سراج هم واقعا در تور کردن علیا مخدرات ید طولایی دارد. مخصوصا شازده خانم‌ها و بانوان اعیان. این بلور خانم اولین و احتمالاً آخرین زن از طبقه‌ی متوسط است که دل استاد را ربوده. ما که نبودیم و ندیدیم؛ اما می‌گویند جوانی‌اش عالمی‌داشته.

یک زن عامی‌و زیبا و جوان.

نه. زیبا و جوان بله؛ اما عامی‌نه. اصلاً. باید ببینی وقتی آقا سراج شعری، نوشته‌یی می‌خوانَد، چه‌طور سراپا گوش می‌شود. اگر مشغول کاری باشد، تقریبا به التماس می‌گوید: «صبر کن منم بیام». استاد هم انگار فقط برای اوست که می‌خواند.

حتما برای همان شعرها و نوشته‌ها هم هست که...

عماد گفت: ــ تا کِی باید نشست اینجا؟

و برخاست.

ما هم برخاستیم و راه افتادیم. آبادی را دور زدیم و سربالایی را آمدیم بالا و دوباره رسیدیم به خرابه‌های این طرفِ آبادی. قسمت‌هایی از حصار بلند قدیمی با روزن‌ها و پنجره‌های بی‌در و دربندی که پیدا بود بعدها در آن درآورده‌اند، هنوز سرِ پا بود.

بهرام پرسید: ــ این دو تا نمی‌ترسند اینجا تنهایی؟

عماد گفت: ــ چیزی نیست اینجا که کسی را بکشاند اینجا. قنات و ساختمان و این دار و درخت مختصر را هم که نمی‌شه دزدید.

بهرام گفت: ــ من که هرچه فکرش را می‌کنم می‌بینم دو روز هم نمی‌توانم اینجا دوام بیاورم.

من گفتم ــ من در عوض آرزو می‌کنم ته مانده‌ی عمرم را یک همچین جایی بگذرانم. مخصوصا با لعبتی مثل بلور.

عماد گفت: ــ مقام امن و می‌بی‌غش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق.

به اضافه‌ی منقل و بند و بساط.

بهرام پرسید: ــ بلور خانم هم می‌کشه؟

تا آنجا که ما دیده‌ایم، نه.

هشتاد رو داره انگار؟

بیشتر.

و رو کردم به عماد. داشت با انگشت سبیل‌ها را می‌کشید روی لب‌ها.

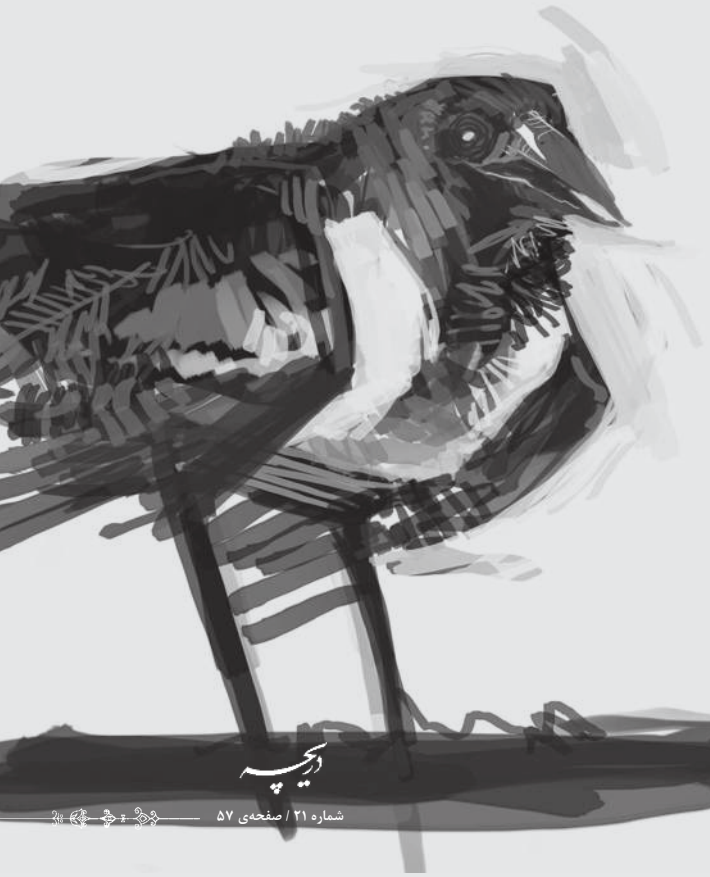

من آقا سراج را بیشتر از عماد می‌شناختم. از همان وقت‌ها که از دانشگاه بازنشسته‌اش کردند و آمد اینجا ماند، هر یکی ـ دو ماه سری می‌زدم به او و گاهی شب را هم می‌ماندم. هنوز سه ـ چهار خانوار اینجا ساکن بودند. اغلب پیرمردها و پیرزن‌ها. جوان‌ها کمتر می‌ماندند. می‌رفتند در روستاهای بزرگتر، یا در شهر، می‌ماندند و گاهی سری می‌زدند به اینجا. پیرها هم کم‌کم رفتند یا مردند گویا. بلور که آمد، برای من ناگهانی بود. یک بار که آمدم، زن جوانِ بلندبالایی آمده بود که بانویی بود میان شهری و روستایی. هنوز تلفن همراه رواج پیدا نکرده بود. بی‌خبر آمدم؛ و او را که دیدم، شروع کردم به عذرخواهی. «ببخشید. سرزده آمدم. مهمان دارید انگار. مزاحم شدم».

خیر. مزاحم نیستید. ما دوباره عیالوار شدیم.

و نگاه کرد به آن خانم جوان و خندید. آن خانم جوان هم شروع کرد به خوشامدگویی:

از تنهایی درِمان آوردید. چه خوب کاری کردید آمدید.

بعد به عماد گفتم: ــ کجایی که استاد تجدید فراش کرده؛ آن هم با یک لعبت همه چیز تمام.

لابد یک دختر دهاتی بدبخت که باباش اونو فرستاده کلفتی.

اصلا و ابدا. این‌که من دیدم، بیشتر یک خاتون است تا یک خدمتگار.

چند ساله است؟

خیلی جوان. بیست و چند ساله لابد.

چهل سال جوان‌تر! به این می‌گویند همسر.

همسر نه. عیال.

طول کشید تا عماد برای اولین بار همراه من آمد ببیند «کجاست این بهشت گم شده» و کی‌ست آن «فرشته‌ی محافظ و لعبت همه چیز تمام»؟

بهرام و احمد و جمال، اولین بار بود آمده بودند اینجا. صبح راه افتادیم آمدیم؛ شب قرار بود برگردیم. صبحانه را بین راه، کنار یکی از این مزرعه‌ها، سرِ قنات خوردیم؛ ناهار را خانه‌ی آقای کمالی.

از درِ همیشه باز و از دالان تاریک که می‌رفتیم به طرف حیاط، عماد بلند گفت: ــ حضرت استاد! مزاحم‌ها دوباره آمدند.

بلورخانم از اتاق آمد بیرون و ایستاد لب ایوان.

قدم‌تان بر چشم. مزاحم چیه؟ مهمان حبیب خداست.

پرهیب اندام باریک و بلندش، با آن موهای صاف و پریشان به دست نسیم، در روشنایی زردِ پشت سرش، به سیاهی می‌زد.

استاد نشسته بود پای دیوار و تکیه داده بود به پشتی و دفتری را می‌خواند یا می‌نوشت. از وقتی برق کشیده بود، حال و هوای آن خانه‌ی روستایی دیگر مثل یک اتاق روستایی نبود. همه چیز و همه جا تمیز و درخشان بود. آشپزخانه‌ی اُپن و یخچال و گاز مبله و کابینت و پیشخان. از میز و مبل البته خبری نبود. فقط چند تا صندلی، ردیف جلو پنجره‌یی با شیشه‌های قدی به سمت ایوان؛ که هیچ وقت هیچ کس روی آن نمی‌نشست.

آقا سراج، یا به قول عماد «آقا کمال»، نیم‌خیز شد و همان‌طور که می‌گفت «بفرمایید. خوش آمدید»، گفت:

خوش آمدید. تشریف بیاورید ببینید بنده چه غلطی فرموده‌ام.

دفتر هنوز باز روی زانویش بود. احمد بالأخره حرف‌هاش برای جمال تمام شده بود، یا تمامش کرده بود؛ و رفت نشست روی یکی از صندلی‌ها. من و عماد و بهرام، ردیف نشستیم پای دیوار، روی فرش، روبه‌روی استاد. جمال بلاتکلیف ایستاده بود دم در. بلور خانم‌اشاره کرد به پهلوی استاد و گفت: «بفرمایید بنشینید. منزل خودتان است». و خودش رفت نشست آن طرف استاد.

با اجازه‌ی شما شعرش را می‌شنوم و می‌رم چای می‌آرم. تازه دم کرده‌م.

جمال نشست پهلوی استاد؛ احمد هم برخاست رفت نشست کنار او.

استاد همان‌طور که دفتر را از روی زانو برمی‌داشت، گفت: «حالش را دارید این آخرین ارتکاب بنده را بشنوید؟ پریروزها که رفته بودم شهر، عصر رفتم کنار رودخانه قدم بزنم. دلم آقا چنان گرفت که هنوز دست از سرم برنداشته. زمین رودخانه خشک و ترک خورده، انگار بیابانِ برهوت. در این چند روز، یک لحظه از فکرش بیرون نرفته‌ام. شما که رفتید قدم بزنید، این ابیات آمد. هنوز درست نمی‌دانم چه غلطی کرده‌ام.

بلور خانم مثل مریدی که می‌خواهد هر کلمه‌ی مرادش را ببلعد، چشم‌های درشت و سیاهش را دوخته بود به دهان او. جمال توجه‌اش به آقا سراج بود؛ و احمد نگاه می‌کرد به در و دیوار.

آقا سراج شروع کرد به خواندن:

«دل من زنده‌رودی خشک و خاموش
که آبش گشته از خاطر فراموش
دل افسرده‌اش بی بوی آبی
تن فرسوده‌اش خاک خرابی
به بی‌آبی نموده خاک بر سر
به جز خاکش نمانده هیچ در بر
بر و بومش درین افسرده حالی
نموده رهروانش را خیالی
خیال آبش از سر کرده بیرون
تنش بی‌جان، رگش بی‌خونِ بی‌خون
منم آن زنده‌رود خاک بر سر
که جز خاکم نمانده هیچ در بر
نمانده در دلم شور جوانی
نه هیچم پرتوی از زندگانی
درین افسرده حالی مانده تنها
نمانده هیچم از پیمانه برجا
زمینِ کشتگاهم مانده بی‌آب
دلم پژمرده‌تر از روح مرداب
درین مردابِ دور از رودخانه
نماند از زندگی هیچم نشانه».

۲

در راه برگشت، عماد همان‌طور که رانندگی‌اش را می‌کرد گفت: «شعرش بد هم نبود». بهرام گفت: «درست همان داستان اصحاب کهف». دستش را گذاشت روی شانه‌ام و پرسید: «چی بود توی این شعر که شما برداشتید نوشتید!؟».

چرخیدم عقب به طرفش: ــ بحث شعر به کنار، به قول عماد: بد هم نبود.

احمد در گوشه‌ی ماشین انگار آماده می‌شد برای خواب. جمال آن وسط نشسته بود و به نوبت به من و بهرام نگاه می‌کرد.

اگر بحث شعر به کنار، از چه نظر بد نبود؟

به عنوان یک حسب‌الحال منظوم.

از این حسب‌الحال‌های منظوم، در این انجمن‌های شعرای کهنه‌پرداز روزی صدتا، به قول خودشان «می‌سازند» و می‌خوانند.

خُب، این هم یکی از آن‌ها.

اشکالی نداره آقای کمالی در آن غار اصحاب کهفش بنشیند و از این حسب‌الحال‌های منظوم بسراید. من می‌خواهم بدانم چی بود که شما آن را برداشتی نوشتی؟

نسخه برداشتم خب. تو می‌دونی این نسخه‌ی منحصر به فرد هزار سال دیگه چه ارزشی پیدا می‌کنه؟

بهرام اهل شوخی و طنز نبود. یک طوری انگار عصبانی بود. از دست من یا آقا سراج، معلوم نبود. من حوصله‌ی بگومگو نداشتم؛ اما هیچ جوری نمی‌توانستم از چنگ بهرام خلاص شوم. عماد وارد بحث شد؛ و چیزهایی گفت در خصوص «پیوند احوال شخصی و حال و هوای زمانه و خشکی زاینده‌رود». بهرام ده ـ پانزده سالی از من و عماد کوچکتر بود. دوـ سه سالی بود با ماها آشنا و رفیق شده

بود؛ اما من هنوز برای او «شما» بودم. حالا پیله کرده بود و درست داشت بازخواست می‌کرد.

می‌شه لطفا این نسخه‌ی منحصر به فرد را یک بار دیگه بخونید؟

خرج داره بهرام جان. الکی که نیست.

نه. جدی می‌گم. می‌خوام ببینم چی بوده که من نفهمیده‌ام.

از کنار یک روستای کوچک با خانه‌های آجری نوساز کنار جاده و خانه‌های خشت و گِلی آن دورتر گذشتیم و وارد جاده‌ی اسفالت شدیم. روستا زیر نور زرد چرک‌مرده‌ی لامپ‌های سرِ تیرهای چوبی، خوابِ خواب بود. احمد هم گوشه‌ی صندلی عقب سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی؛ و با پلک‌های بسته و دهان باز، خرناسه می‌کشید. جمال، گاهی به ما گاهی به بیرون نگاه می‌کرد. دیارالبشری آن اطراف نبود.

بخوانید لطفا.

عماد دست بالا برد و چراغ سقفی را روشن کرد. کاغذ تاخورده را درآوردم و شروع کردم به خواندن.

این «خیالی» یعنی چه مثلاً؟ یعنی خیال‌باف یا...

عماد گفت: ــ یعنی دیوونه. همه هنرش همینه اصلاً.

کی تو فارسی همچین کلمه‌یی را به این معنی به کار برده؟

آقای سراج‌الدین کمالی.

من گفتم: ــ نه. سابقه هم داره. فعلاً بقیه‌اش را گوش کن.

ادامه دادم. وسط خواندن دوباره توی حرفم دوید و با تمسخر گفت:

پیمانه هم یعنی همان پیمانه‌ی عمر.

به «روح مرداب» که رسیدم، خنده‌اش را سرداد و چندبار گفت: «روح مرداب، روح مرداب.».

ببین بهرام خان. قرار نیست اگر کسی چیزی برای دل خودش می‌سراید یا می‌نویسد، حتما شاهکار باشد. اما...

بگذار لطفا حرفم را تمام کنم.

ببخشید!

همین که وزن و قافیه‌اش درست باشد، همین که به اصطلاح ضعف تألیف نداشته باشد، همین که به دل بنشیند، کافی‌ست. قرار هم که نیست جایی چاپ شود. بیچاره فقط برای خودش نوشته.

عماد گفت: ــ و برای آن بلور سراپا شور.

من با این که حتا یک پیرمرد هشتادساله، یک استاد سابق دانشگاه، بنشیند در کُنج تنهایی‌اش افاضات بفرماید و برای از دست دادن «شور جوانی» و «پرتو زندگانی» و خالی شدن «پیمانه‌ی عمر» آه و ناله کند و از «دل افسرده و پژمرده» و «تن فرسوده»اش گله و شکایت کند، مشکلی ندارم. من می‌خواهم ببینم آقای رحیمی، که من قبول‌اش دارم و خیلی چیزها از او یاد گرفته‌ام، در این بیت‌های کلیشه‌ای احساساتی بی‌ربط، چی دیده که نسخه برداشته!؟

دیدم عجب غلطی کردم نوشتم. حوصله‌ی بگومگو هم نداشتم. فکر کردم این جمال چه طور می‌تواند ساعت‌ها ساکت بماند و حتا یک کلمه حرف نزند!؟ شیشه‌های عینکش در تاریکی اتومبیل برق می‌زد؛ و چین لبخند پای چشم و لبش نشان می‌داد که با حرف‌های بهرام موافق است. چرخیدم تکیه دادم به صندلی و کمربند را بستم. جاده‌ی فرعی تمام شد و رفتیم توی بزرگراه. گفت‌وگوی عماد و بهرام همچنان ادامه داشت؛ و من ضرورتی نمی‌دیدم حرفی بزنم. داشبرد را باز کردم؛ و نوار بی‌جلدی را درآوردم دادم به عماد. گذاشت توی ضبط، صدای شجریان، گفت‌وگوی عماد و بهرام را برید و تاریکی نیمه‌شبان را روشن کرد. اگر چنین حرفی به زبانم می‌آمد، بهرام حتما می‌گفت: تاریکی چه طور می‌تواند روشن شود!؟ اگر روشن شود که دیگر تاریکی نیست.

«گرچه صد رود است در چشمم مدام / زنده‌رودِ باغْ‌کاران یاد باد».

عماد گفت: ــ زنده‌رودِ باغِ‌کاران یاد باد.

اصفهان

شهریور ۱۳۸۸